

بچه‌های آلپ

پاتریشیا سن جان

مترجم: محمدحسین اسماعیل زاده

سرشناسه:

سنت جان، پاتریشیا مری، ۱۹۲۰ - م.

St. John, Patricia Mary

عنوان و نام پدیدآور:

بچه‌های آلپ / پاتریشیا سن جان؛ مترجم محمدحسین اسماعیل زاده.

مشخصات نشر:

تهران: فرهنگ صبا، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری:

۲۰۷ ص.

شابک:

978-600-7049-56-3

وضعیت فهرست‌نویسی:

فیبا

یادداشت:

Treasures of the snow. عنوان اصلی:

یادداشت:

کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان «گنج در میان برف» توسط

انتشارات نورجهان در سال ۱۳۳۵ منتشر شده است.

عنوان دیگر:

گنج در میان برف.

موضوع:

داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.

موضوع:

English fiction -- 20th century

شناسه افزودن:

اسماعیل زاده، محمدحسین، ۱۳۶۱ -، مترجم

رده‌بندی کنگره:

PZ۳ / ۱۳۳۵ گ۹ س۸۵ /

رده‌بندی دیویی:

۸۲۳ / ۹۱

شماره کتابشناسی ملی:

۴۲۱۱۲۳



■ ناشر: نشر فرهنگ صبا

■ بچه‌های آلپ

■ نویسنده: پاتریشیا سن جان

■ مترجم: محمدحسین اسماعیل زاده

■ ویرایش: اسدالله مشایخی

■ چاپ و صحافی: نقش جوهر

■ چاپ اول: ۱۳۹۵ ■ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

■ شابک: ۳-۵۶-۷۰۴۹-۶۰۰-۹۷۸

■ قیمت: ۱۲۵۰۰ تومان

فهرست

۹	یادداشت مترجم
۱۱	یادداشت نویسنده
۱۳	عید کریسمس
۱۹	رسیدن مادر بزرگ
۲۹	یک هدیه ویژه
۳۷	آغاز جدال
۴۵	روز حادثه
۵۳	عملیات نجات
۶۳	طرحی برای انتقام
۶۹	روز فرار
۷۷	بازدید از بیمارستان
۸۵	دوست تازه لوسین
۹۵	سفر به مراتع بالادستی
۱۰۱	انتقام آنت
۱۰۹	داستان پیرمرد
۱۱۹	مسابقه کاردستی
۱۲۷	باز کریسمس
۱۳۱	گم شدن کلوز

۱۳۷	 باز شدن در
۱۴۳	 کارها درست می شوند
۱۴۹	 پیروزی آنت
۱۵۷	 فکر تازه لوسین
۱۶۵	 شب فراموش نشدنی
۱۷۳	 ملاقات لوسین با دکتر گیوت
۱۸۱	 ملاقات دنی با دکتر
۱۹۱	 آمرین بعد از ظهر
۱۹۷	 بهتر شدن
۲۰۱	 شروع دوباره

یادداشت مترجم

آدم شدن خیلی هم سخت نیست. ما سخت و پیچیده‌اش می‌کنیم. قلبمان را با حرص و آرمندی قراندود می‌کنیم تا اگر باران بارید چرکی را نشوید، هوای ازهانی بیاید، نور چراغی نتابد. به همین خاطر آدم‌هایی هستند که به اندازه یک بخانه علم، شهرشان کتاب خوانده‌اند و چندین قفسه کتاب نوشته‌اند، اما قلبشان لای پرده ضخیمی از قیر سیاه مانده است. هر صبح هم که خورشید در نگاهشان بدخشد و هر شب مهتاب بر رویشان بتابد، باز اقیانوس منجمد شمالی‌اند.

دیگرانی نیز هستند که با خواندن چند جمله از یک کتاب، به سفرهای دور و دراز می‌روند. با جمله‌ای به آسمان پرواز می‌کنند، با چند کلمه شفابخش، چراغ اندیشه‌شان روشن و خاموش می‌شود، به ناگاهی سرشته به دلداگی، دور دیگران می‌گردند. قلب این آدم‌ها به سمت خورشید و ماه و چمن و نیلوفر باز است. نشانه‌های خدا به این قلب‌ها وارد می‌شوند.

این کتاب که کارتون آن، خاطره‌انگیز بچه‌های دهه شصت است، سرشار از اشارات خوب خدا است. بچه‌های آن روزگار با کارتون «بچه‌های آلپ» قصه‌ای از خطا و فداکاری و بخشش را به یاد دارند. اما خواندن رمان «بچه‌های آلپ» شما را با دنیایی پهناورتر و ژرف‌تر درباره کلمه‌های خطا و فداکاری و بخشش آشنا می‌کند. جذابیت‌هایی که هرگز در کارتون محسوس نبود. با خواندن رمان از کینه و حسد تهی می‌شوید. تبدیل به آدم‌های قصه می‌شوید و همراه آن‌ها قلب‌هایتان را از کردارها و پندارهای زشت رفت و

روپ می‌کند تا جای پاکیزه‌ای برای حضور خداوند مهیا شود.

جذابیت دیگر خواندن کتاب؛ زنده شدن دوباره خاطره‌های خفته ما بچه‌های دهه شصت است. اکنون هم وقتی آهنگ تیتراژ کارتون بچه‌های کوه آلپ را می‌شنوم انگار می‌روم به زمانی که هنوز جنگ تمام نشده بود و تلویزیون دو شبکه بیشتر نداشت. سهم ما از آن دو ساعت، برنامه نیم ساعتی بود که نیمی هم به توصیه‌های اخلاقی و تماشای نقاشی‌های ایرانی می‌گذشت. بعدها فهمیدم آهنگ آن کارتون، ساخته مجید انتظامی است؛ آهنگ ساز به نام ایرانی که هنوز هم با شنیدن آن روی نست‌هایش سوار می‌شوم و به ایام گریخته می‌رویم.

نمی‌دانم آن کارتون کمپانی «نیپون انیمیشن» خیلی جذاب بود و یا این که چون ما چینی دیگری ندیده بودیم، آنقدر مجذوب می‌شدیم. نمی‌دانم بزرگ‌تر که شدم و دست در برای ادا هم شده! فیلم‌های اسکار و نخل و خرس گرفته زیادی دیدم، اما هیچ کدامشان مرا مهیوت خود نمی‌کردند، آنقدر که جذابیت‌های شخصیت‌های نارنجی آن دوران مهیوت می‌کردند. مادر آنت که مرد، من هم نشسته بودم کنج کلبه و با آنت گریه می‌کردیم. وقتی دنی به دره افتاد کنار مادر بزرگ دوتایی دعا می‌کردیم رنده باشد. وقتی لوسین سعی می‌کرد از گردنه برفی بگذرد، من از ترس و سرما می‌لرزیدم.

تلاشم برای ترجمه این کتاب، تلاشی است برای برگرداندن زمان به عقب و زنده کردن دوران سختی که بس شیرین می‌نمود باید بگویم در لحظاتی نیز موفق شدم و دوباره کودک شدم. امیدوارم خواننده‌ای که این کتاب را می‌خواند، در این تجربه شیرین شریک من شود. همان بچه‌های دهه ۶۰ که با خاطرات موشک و آژیر سفید و سربرداران و بچه‌های آلپ، امروز هم قد و هم حسرت من شده‌اند.

ایام به کام باد

محمدحسین اسماعیل‌زاده

یادداشت نویسنده

هفت ساله بودم که با خانواده برای زندگی به سوئیس رفتیم. خانه ما کلبه‌ای روستایی در بالای کوه‌ها بود. کمی پایین‌تر از کلبه، همان روستایی است که در آن داستان می و آنت در خیالم شکل گرفت. من هم مانند آن‌ها، با سورتمه و زبر در ماه مدرسه می‌رفتم. تابستان به مردان روستا کمک می‌کردم تا علف‌ها را بپشت کنند. گاوها را تا بالای کوه دنبال می‌کردم و میان پشته‌ها می‌خوابیدم. کریسمس به کلیسا می‌رفتم تا درخت آرایش شده با نان‌های خرسی زنجاری و نورآلات را ببینم. یادم هست چند بار هم مرا به شهری بالای دره بردند تا دکتر معاینه‌ام کند. کلوز، نام بچه گربه من بود که هدیه یک کشاورز بود.

اما همه این‌ها مربوط به بیش از بیست سال پیش است. پس از آن، دیگر مانند رهگذری به این شهر رفته‌ام. سوئیس هم، آن درزها خیلی فرق کرده. فکر کنم دیگر کودکی برای مدت طولانی را مدینه باز نمی‌ماند. شکی نیست که خدمات پزشکی خیلی بهتر شده. امروز دیگر خیلی از روستاهای کوچک هم برای خودشان دکتر دارند؛ همه این‌ها را خوب می‌دانم.

اما این را هم می‌دانم که، مثل بیست سال پیش، آن مدرسه کوچک و آن کلیسا هنوز استوار سر جایشان ایستاده‌اند. هنوز هم می‌شود در دره، صدای زنگوله گاوها را شنید و هنوز هم در ماه می، بوی گل‌های نرگس،

هوش از سر می‌برد. چقدر دلم می‌خواهد بچه‌های کوچک زیر درخت کریسمس سرود بخوانند و منتظر بمانند تا پس از پایان سرود، بزرگ‌ترها به آنها نان‌های خرسی زنجیلی، هدیه دهند. نمی‌دانم آیا آنها هم به اندازه من، عاشق این نان‌ها هستند؟

با همه این‌ها، نخواستم نام دقیق روستا را در این کتاب به کار برم، چون مجبور شده‌ام برای حفظ ساختار داستان، چند جای خیالی به آن روستا اضافه کنم. چیزهایی که واقعاً در آن روستا وجود نداشتند. برای مثال، هیچ راهی نزدیک آن روستا نبود و تنها راه دسترسی به آن از گردن نبود. ما خیلی سعی کردم تا این تصویر، به واقعیت نزدیک شود. اگر از موتس سرار طیار شوید و به سمت آلپ بروید، در ایستگاه کوچکی توقف می‌کنید. که علفزارها احاطه‌اش کرده‌اند. تپه‌های سبزی پشت ایستگاه دیده می‌شوند. کلبه‌های ییلاقی، مانند نقطه‌هایی روی آن قرار دارند. سمت راست خط آهن، تپه‌هایی به سوی رودخانه‌ای کف‌آلود و خروشان پایین می‌رود. پس از رودخانه، دو کوه صخره‌ای و سبز، قد کشیده‌اند. گردنه، میان این دو کوه است. غنای طبیعت پیرامون ایستگاه، مدرسه‌ای سفید و کوچک می‌بینید که خیلی از ایستگاه دور نیست. پشت مدرسه، از پس یک برآمدگی، کلیسایی سر بلند دیده می‌شود. اگر روزی به آنجا رفتید، خیلی زود می‌فهمید که این همان روستای است که داستان من آن‌جا متولد شد.

تریشیا سن جان